

۴	..... (۱) لا مذهب
۶	..... (۲) جنگ بی هویت
۷	..... (۳) ایران خدا ندارد
۹	..... (۴) واعظان
۱۱	..... (۵) عذاب آخرت
۱۴	..... (۶) نشان از عشق
۱۶	..... (۷) پیروان ابلیس
۱۷	..... (۸) مادرپاک وطن
۱۸	..... (۹) لعنت به این دنیا
۲۰	..... (۱۰) انحطاط بشر
۲۲	..... (۱۱) غم عزیز
۲۳	..... (۱۲) مکتب میخانه
۲۵	..... (۱۳) بانیان شر
۲۷	..... (۱۴) مردم ظاهر فریب
۲۹	..... (۱۵) گلایه
۳۱	..... (۱۶) علف هرز
۳۲	..... (۱۷) قیمت انسان
۳۴	..... (۱۸) اشک
۳۵	..... (۱۹) جام طلا
۳۶	..... (۲۰) سرگشته در بیهوده ها
۳۸	..... (۲۱) اجل
۳۹	..... (۲۲) شیوه ی جنگیدن
۴۱	..... (۲۳) پیوند نامقدس
۴۲	..... (۲۴) نطفه ی فریاد
۴۳	..... (۲۵) آرامش دل
۴۵	..... (۲۶) قبله ی خطا
۴۶	..... (۲۷) تصویر دین اسلام

47	..... خلق خسته	(۲۸)
49	..... فاصله ی نزدیک گور	(۲۹)
51	..... خاک نشین سرفراز	(۳۰)
53	..... ممنوع	(۳۱)
54	..... دنیا	(۳۲)
55	..... رهنان راه حقیقت	(۳۳)
57	..... والیان سرزمین درد	(۳۴)
59	..... فساد ریشه دار	(۳۵)
62	..... اسلام دروغین	(۳۶)
65	..... دشت گل‌های شقایق	(۳۷)
66	..... ساکنان سرزمین درد	(۳۸)
68	..... عشق تو	(۳۹)
70	..... دین	(۴۰)
72	..... شکسته احترام دین	(۴۱)
73	..... شق القمر	(۴۲)
74	..... مردمان کهنه خواه	(۴۳)
75	..... رانده ی بی خانه	(۴۴)
77	..... سوته دلان	(۴۵)
78	..... عشق و مستی	(۴۶)
79	..... مولاعلی	(۴۷)
81	..... رفاقت	(۴۸)
82	..... جمع ما	(۴۹)
84	..... ظلمت شب	(۵۰)
85	..... مردم شیطان پرست	(۵۱)
86	..... حرف حق	(۵۲)
87	..... ارزش	(۵۳)
89	..... ازعشق محروم نکن	(۵۴)
91	..... پراز بغض	(۵۵)
92	..... غم بی پایان	(۵۶)

96	..... دوستت دارم (۵۷)
97	..... همسفر دلزده ام (۵۸)
98	..... تاحالا (۵۹)
99	..... قلب زخمی (۶۰)
100	..... ناکسان (۶۱)
101	..... فلسطین (۶۲)
103	..... نسل بی رحم بشر (۶۳)
105	..... ندارد ترس باران (۶۴)
107	..... ظلمت شب (۶۵)
108	..... شیطان (۶۶)
110	..... عدل خدا (۶۷)
112	..... حال رقت بار (۶۸)
113	..... بوته ی خشخاش (۶۹)
115	..... زمان (۷۰)
116	..... تقدیر (۷۱)
117	..... نخواهم زیست در دنیا (۷۲)
119	..... گل همیشه بهار (۷۳)
120	..... راز خلقت (۷۴)
123	..... آگه از راه (۷۵)
125	..... هیولا (۷۶)
126	..... شرط نخستین (۷۷)
128	..... گرگ باران دیده (۷۸)
130	..... شرما خلق (۷۹)
131	..... غم وفادار (۸۰)
133	..... شرایط استفاده

من مسلمانم ولی قائل به مذهب نیستم

بنده ی اللهم و محتاج جزرب نیستم

دین من اسلام و قران مکتبم

شیعه و سنی نی ام لا مذهبم

مذهبم اسلام و آن دین من است

دین اسلام کیش و آئین من است

ای مسلمانان همه غافل شدید

رهسپار کعبه ی باطل شدید

هریکی گوید که حق از آن ماست

هر ره دیگر بجزاین ره خطاست

شیعه میگوید علی باشد امام

بوده منصوب خدا براین مقام

اهلیت هستند چون یزدان علیم

جمله معصوم و قدیرند و حکیم

حاله ای از نور باشد دورشان

میدهد حاجت ضریح و گورشان

خلقتی نیمه خدائی بوده اند

پاک و دور از هر خطائی بوده اند

ما به مذهب از خدا غافل شدیم

جای الله صد خدا قائل شدیم

حاصل از مذهب چه بود جز اختلاف

گشت مذهب ریشه ی هر انحراف

این مذاهب را سیاست آفرید

فرقه های بیشمار آمد پدید

هیچیک از آنها ولی اسلام نیست

دین اسلام دین شخص و نام نیست

دین اسلام دین اسلام است و بس

شیعه و سنی شدن باشد عبث

## عنوان: جنگ بی هویت

اگر به جرم حرف دل زبان بریده میشود  
اگر که جان آدمی فدای ایده می شود  
اگر شده تعرضی به حرمت زبان دل  
اگر قصاصت زمان بریده است امان دل  
اگر به سرب میدهند جواب هر عقیده را  
حقیر و پست میکنند اگر حریم دیده را  
قلم شکسته میشود اگر به خاطر نظر  
انسایت فلج شود اگر به برق سیم وزر  
چه جنگ بی هویتی عجب زوال ورخوتی  
که کس اهانتی کند به اعتقاد ملتی  
به اعتقاد ملتی

## عنوان: ایران خدا ندارد

خدا بر گشته از ماکاری به ماندارد  
دیر یست بریده از ما ایران خدا ندارد  
اینجا اگر خدا داشت ما اینچنین نبودیم  
اینگونه در حصار اسلام و دین نبودیم  
اینجا اگر خدا داشت ماراها نمی کرد  
پیر و جوان زن و مرد خدا خدا نمی کرد  
اینجا اگر خدا داشت ظلم پایدار نمی ماند  
انسان بی گناهی بالای دار نمی ماند  
اینجا اگر خدا داشت دعای ما اثر داشت  
از حال و روز مردم او بی گمان خبر داشت  
ایران خدا ندارد شیطان کند خدائی  
خدا دگر به این خلق ندارد اعتنائی  
از آن زمان که اسلام دکان کاسبان شد  
از آن زمان که مذهب آمد بالای جان شد  
شد بهر جنگ و کشتار نام خدا بهانه  
در سرزمین اسلام آتش کشید زبانه  
وقتی بنام اسلام هر ناروا روا شد  
توجیه ظلم و بیداد رضایت خدا شد  
از آن زمان خدا هم از ما برید و برگشت  
بازیچه شد چو اسلام این خانه بی خدا گشت  
وقتی خدا نباشد انسان کند خدائی

دربین جاهلان نیز دارد بسی فدائی  
ایران اگر خدا داشت کسی خدا نمیشد  
با آن خدای سنگی کس همصدا نمیشد  
دیرست که درمساجد صدائی از اذان نیست  
مذهب ما دروغی است که روبه آسمان نیست  
اسلام واقعی را جایی دگر بجوئید  
دین حکومتی را از قلبتان بشوئید  
شاید خدا دوباره گیرد ز ما سراغی  
در آسمان ایران روشن کند چراغی



کسی که میرود بالای منبر  
مخاطب را تصور میکند خر  
خیالش هرکه آنجاست بی سواد است  
اگرچه بین آنان خر زیاد است  
ولی در جمع همه نادان نباشند  
همه در درک و فهم یکسان نباشند  
بگویند واعظان دائم اراجیف  
حقایق راکنند صدجور تحریف  
روایت‌هایشان اغلب خرافات  
که بامنطق و عقل دارد منافات  
شده چرندياتشان سوژه ی خنده  
که دارند غالبا طنزی گزنده  
خزعبلاتشان پایان ندارد  
که فرق باگفتن هذیان ندارد  
توگوئی مردمان درازگوشند  
همه دیوانه وبی عقل و هوشند  
پیمبرگردانست روزگاری  
بگیرند عده ای ازدین سواری  
که دین مضحکه ی آنان بگردد  
به کام مرثیه خوانان بگردد  
بخشیدبرلقای آن عطایش

یقینا درنمی آورد صدایش  
پیمبر تن به این بازی نمیداد  
رضابرجعل واخاذی نمیداد  
که روزی عده ای از نام اسلام  
بگیرند بهر خود بی زحمتی وام  
چه خوب است این دکان تعطیل گردد  
به ملایان سکوت تحمیل گردد

خدایا مانده ام در عدل و دادت  
بیخشای گر نمایم انتقادات  
به دنیا هر کسی یکبار آید  
که محکوم است و با اجبار آید  
تفاوتهای انسان بی شمار است  
که در آنها بشر بی اختیار  
یکی زیبا شبیه حوریان است  
یکی زشت است و چون بوزینگان است  
یکی عیسی شود از مادری پاک  
یکی را مادری است بدکار و ناپاک  
یکی فرزند انسانی بزرگ است  
یکی بزرگ شده با شیر گرگ است  
یکی دردش فراق گلرخان است  
یکی در حسرت یک لقمه نان است  
اهمیت تفاوت را در آنجاست  
که زندگی از آنها زشت و زیباست  
کسی که چهره اش جذاب و زیباست  
بدون زحمتی محبوب دلهاست  
برایش زندگی شیرین و شاد است  
برای زندگی شوقش زیاد است

ولی آنکس که بد ترکیب و زشت است  
دلش آزرده حتی در بهشت است  
نمیخواهد کسی او را کنارش  
به تلخی بگذراند روزگارش  
برای آنکه آقا زاده باشد  
به هر خواسته رسیدن ساده باشد  
ولی آنکس که بی چیز و ندار است  
برایش زندگی چون زهر مار است  
اگر انسان ز دنیا رخت بربست  
اگر باور کنیم قیامتی هست  
اگر روز حساب و داوری هست  
خلایق را ثواب و کیفری هست  
در آنجا عدل معنائی ندارد  
عدالت هیچ مبنائی ندارد  
کسی کز فقر رسیده تا جنون است  
دلش از درد و غم همواره خون است  
خلافی گر کند با حال زارش  
کشد آیا عذابی انتظارش؟  
اگر آن بینوا هم ثروتی داشت  
برای جرم آیا رغبتی داشت؟  
یکی را بستر جرم و گناه است  
یکی را صد بلا در طول راه است

یکی با او همیشه بخت یار است  
همیشه بر مرادش روزگار است  
یقینا فرق آنان بسیار است  
عجیب نیست این نکو آن نابکار است  
اگر دنیا بود دار مکافات  
جهنم کاشکی باشد خرافات

در انجمن مستان  
در جمع تهی دستان  
در محفل یکرنگی  
در سفره ی دلتنگی  
در باغ اقاقی ها  
در محفل ساقی ها  
در شیوه ی عیاران  
در ریزش هر باران  
در زمزمه ی مادر  
در پاکی هر باور  
در مسلک درویشان  
در بزم خدا کیشان  
از عشق نشان دیدم  
خورشید عیان دیدم  
پاکی به تماشا بود  
صد میکرده آنجا بود  
دل قیمت افزون داشت  
چون لیلی و مجنون داشت  
حق بود و حقیقت بود  
پاکی به طریقت بود  
ای آنکه پریشانی  
از عشق چه میدانی  
بر خلق نظر داری  
وز عشق حذر داری  
ترسی است به چشمانت  
در لرزش دستان  
عشق جنس مخالف نیست  
احساس و عواطف نیست  
عشق پاکی و اخلاص است  
در بوی گل یاس است  
در گرمی دستان است  
در خوبی و احسان است  
در کاشتن گلهاست  
در نغمه ی بلبلهاست  
عاشق شو و این عشق است  
تکلیف تو این مشق است



هرچند با هیاهو بازارتان شلوغ است  
اما همه بدانند اسلامتان دروغ است  
آیین دین اسلام چون اعتقاداتان نیست  
این دین آسمانی بی شک مرادتان نیست  
اسلام دین عدل است نه دین ظلم و تبعیض  
هرآنچه سدره بود شد محو و گشت تعویض  
حق شد فدای ناحق چون مصلحت در آن بود  
اسلامتان سراسر از عدل بی نشان بود  
در عرصه ی سیاست دین را فدا نمودید  
در کار دین دخالت جای خدا نمودید  
آلوده شد به بدعت آن دین آسمانی  
شد دین جنگ و کشتار وارونه شد معانی  
اسلام اینچنین نیست ای پیروان ابلیس  
آن را بجای الله شیطان نموده تأسیس



باتودارم گفتگو مادریاک وطن  
درد دل دارم زیاد باتو ای خاک وطن  
درشرار سینه ات میتوان صدآه دید  
میتوان درخاک تو افعی وروباه دید  
اززبانت میشود شکوه از یاران شنید  
سینه ات را بانفاق خنجر آنان درید  
میتوان درچشم تو گریه راباور نمود  
بافروود اشک تو شکوه از داور نمود  
این زمین پرگهر امتحانها دیده است  
درهوايش بی امان صدبلا باریده است  
باحضور ناکسان این زمین راحت ندید  
درتمام سالیان جزغم وغارت ندید  
هرکه سردمدار شد خنجرش آغشته بود  
هرکه دم زد ازخدا مخلصان راکشته بود  
دردل این خاک پاک بی گناهان خفته اند  
غالبا بیچارگان حرفی ازحق گفته اند  
مهدتاریخ وهنر جای هریبگانه شد  
سرزمین مادری عاقبت ویرانه شد  
مادریاک وطن دارد از مردم سؤال  
ازچه رو اینگونه پست خورده برهم اعتدال

## عنوان: لعنت به این دنیا

لعنت به این دنیا که بی وجدان و پست است  
لعنت به دنیایی که بی وجدان پرست است  
جائی که سردمداریش با جانیان است  
جائی که قدرت در کف حرامیان است  
جائی که حرف حق جوابش سرب داغ است  
جائی که منطق منطق چوب و چماق است  
جائی که در آن مردی و مردانگی نیست  
دل بستگی بر آن. بجز دیوانگی نیست  
جائی که دیگر بوئی از انسانیت نیست  
قبحی دگر در آن زجرم و معصیت نیست  
جائی که زن کالای بازار فساد است  
جائی که مرد و زن اسیر اعتیاد است  
جائی که ناموس و شرف را قیمتی نیست  
جائی که مردان را نشان از غیرتی نیست  
لعنت به این دنیا که هر سودش زیان است  
لعنت به مخلوقی که همچون وحشیان است  
هر کس نقابی ازدروغ بر چهره پوشد  
هر کس به شکلی خون مردم را بدوشد  
هر کس در این دنیا دلش پاک و خدایی است  
بی شک گرفتار و فقیر و بینوائی است  
ظلم و ستم را ببند و تنها کشد آه

این زندگی گردد برایش درد جانکاه

آدمی است آنکه امان من برد  
قلب مرا جهل و جفایش آزرده

او که به حق اشرف کائنات است  
تابه کجا رفته در انحطاط است

شیوه ی کارش همه باگناه است  
بی خبر از فلسفه ی فلاح است

گرچه به تفویض (۱) بشر رانده شد  
خلیفه بر روی زمین خوانده شد

خالقمان آن احسن الخالقین  
آدمیان ساخت زصلصال و طین

بعد ز روحش به بشر جان دمید  
بعد خداگونه به انسان رسید

عقل بشر قدرت رحمانی است  
شهوت او خواهش نفسانی است

داده خدا بر بشر این اختیار  
تا که بسازد به توان روزگار

راه بشر بس به خطا رفته است  
قافله سمت ناکجا رفته است

ضعف بشر درهمه جا عیان است  
مکتب او جهالت و زیان است

خواست که پایان به جهالت دهد  
تا مگر از چاه ضلالت رهد

بست به زنجیر عمل پای خویش  
مصرفی جمله ی کالای خویش

فکر بشر در پی نردبان بود

پله ولی راهی لامکان بود

تفویض: به خود وانهاده شدن

بارمن بیش از توان آدم است  
بار سنگینی که تاوانش غم است  
خجلت و شرم گناه از یک طرف  
صدهزاران اشتباه از یکطرف  
داغ چندین آشنا و هجر چند  
خوردن از یاران هم پیمان گزند  
داغ ناکامی بهارم را ربود  
چهره ام از سیلی غفلت کبود  
هرچه ره رفتم همه آخر سراب  
چون نکردم از هوسها اجتناب  
بارسنگین عتاب از کرده ها  
کوری چشم از فزون پرده ها  
بودم عمری بنده ی این نفس دون  
بخت خود را من نمودم واژگون  
غم همیشه بهترین یار من است  
مهربان باقلب بیمار من است  
هرچه بادل هجرخوبان کرده بود  
غم بیامد جایشان در دل فرود  
یار خوبی مثل غم قلبم ندید  
بعدغم بیگانه ام باهر جدید

هستی ما بسته به مستی شده  
مذهب ما باده پرستی شده  
باده پرستیم و از آن مست مست  
بی خبر از هر چه شد و هر چه هست  
هست هر آن چیز که در مستی است  
بی می و مستی همه جاپستی است  
مستم و از مستی خود سرخوشم  
باز اگر می بدهند سر کشم  
مست بدانسان که شوم کور و کر  
تا که به مستی کنم از شب گذر  
قلب مرا طاقت این درد نیست  
دردی که در تاب چهل مرد نیست  
چاره ی درد بغیر مستی نبود  
راهی بجز باده پرستی نبود  
گر که خدا روزی حرامش نمود  
قصد و غرض شرب مدامش نبود  
آنکه همه عمر ننوشیده است  
یک شب دیوانه نخواهیده است  
هر که بدید یک شب دیوانه را  
شب نزنند جز در میخانه را

محفل مستان خبر از هوش نیست  
حاجت بر چشم سر و گوش نیست  
هر که بود مست تر از دیگران  
وصل تر است از همه با آسمان  
هرچه بگوید همه با راستی است  
بی کلک و صادق و بی کاستی است  
ما عارف مکتب میخانه ایم  
شاگرد جام می و پیمانه ایم  
مسلک ما پاکی و مردانگیست  
مکتب ما مستی و دیوانگیست  
مست و خرابیم ولی دست گیر  
باده پرستیم ولی سربه زیر  
شاید به چشم همگان کافریم  
ما به نگاه دگران ننگریم  
باز سفر مکه به مستی کنیم  
باده زده باده پرستی کنیم



وای بر ما بانیان شر شدیم  
دشمن اسلام و پیغمبر شدیم

همچو چارپایان لگدها میزنیم  
در طریق عشق سدها میزنیم

قرنها اسلام بینامان نکرد  
حق پی ماگشت و پیدامان نکرد

خواب ماندیم و در اوهام گم شدیم  
غافل از حق در غدیر خم شدیم

هرکجا که فتنه بر پا گشته است  
نقش ما در آن هویدا گشته است

دین اسلام شیعه و سنی نداشت  
اختلاف در امر دین معنی نداشت

ما ولی در دین دخالت کرده ایم  
فتنه انگیز بدعتی آورده ایم

شیعه و سنی دکان کاسبی است  
حق نه با شیعه نه با هر ناصبی است

از خدا ما را حیا و ترس نبست  
حاکمان را از گذشته درس نیست

پیشکش باشد مسلمانی ما  
پس کجاست آن ذات انسانی ما

شعله های جنگ را روشن کنید  
خلق را با یکدگر دشمن کنید

بصره و بغداد را ویران کنید  
کعبه را ضمیمه ی ایران کنید

در یمن همراه حوثی ها شوید  
در حلب سرباز روسی ها شوید

در عراق خود حامی داعش شوید  
با یهود همدست و در سازش شوید

شیعیان را هرکجا پیدا کنید  
به همه پول و سلاح اعطا کنید

دوره ی آموزشی بر پا کنید  
هر خطائی فاش شد حاشا کنید

این حمایت از کیان شیعه نیست  
حاصلش هم جز زیان شیعه نیست

این سیاستها همه اهریمنی است  
باعث جنگ و نفاق و دشمنی است

ما مسلمانیم و اسلام دین ماست  
وحدت و برادری آئین ماست

هرکه یک گام بر نفاق برداشته  
پرچم اهریمنان افراشته

ما اگر عشقی به ایران داشتیم  
کی در آن بذر نفاق میکاشتیم

ما باخود و خلق خدا ناراست هستیم

خود را مسلمان خوانده و شیطان پرستیم

ما چشم و دست و باطن پاکی نداریم

از خوردن مال حرام باکی نداریم

پر ادعا و چشم تنگ و بد زبانیم

هر روز ربا صد گناه به شب رسانیم

ما دائما از قسمت و تقدیر بنالیم

از بخت کج ناراضی و آزرده حالیم

از دین و ایمان و خدا ترسی بگوئیم

اما گهی از راه باطل کام جوئیم

خود را شریف و پاک و با ایمان بدانیم

اما طمع کار و حسود دیگرانیم

تنها بفکر مصلحت در کار خویشیم

فکر صعود از پله با تسبیح و ریشیم

مادر زمان خوشدلی بر نفس اسیریم

اما به روز تنگ خدا را یقه گیریم

از مرگ هم نوعان خود عبرت نگیریم

پیش از رسیدن اجل ما خود نمیریم

در بند نفسیم و گرفتار معاصی

یک عمر اسیر غفلتیم و ناسپاسی

خواهی اگر دنیا شود روزی به کامت

خدمت نما بر خلق و نیکو کن کلامت

ماییم ودلی که ازخلاق خون است  
ماییم سرشکی که زحدافزون است  
ماییم وجماعتی که درپی شیطان است  
ماییم وددی که ظاهرا انسان است  
ماییم که دربند گنه کارانیم  
خشکیده لبیم و طالب بارانیم  
اینجابه گناه ونا روا مییالند  
سیرند وزحرص روز شب مینالند  
کس رابه گرفتاری دیگران کاری نیست  
افتاده ودلشکسته را یاری نیست  
انکس که درم ندارد و بی چیز است  
علامه بود مقام او ناچیزاست  
برتن زگناه جامه ها دوخته اند  
خودرابه تب زمانه بفروخته اند  
ازخشم خدا دردلشان ترسی نیست  
کس رازگذشتگان خود درسی نیست  
ازمال حرام توشه انباشته اند  
دردل زحرام بذر شر کاشته اند  
درسیرتشان نشان زدلیاکی نیست  
این دیو همان خلقت افلاکی نیست  
یارب اینجا همه ازعدل گریزان شده اند

همگان بی خبر از حال عزیزان شده اند  
یارب اینجا مشیت آنچه تو میخواهی نیست  
نتوان بی طمع و حرص و فزون خواهی زیست  
یارب این بنده ناشکرچه بی انصاف است  
حق ان بنده که بیچاره بود اجحاف است  
کس رفاقت نکند باکس اگر بی سود است  
پشت هر رابطه ای مصلحتی مقصود است  
انانکه که دلی پاک و مبری دارند  
لب بسته و کنج خانه ها جا دارند

مست شدم از قدح پرشکر جام تو  
ساده به دل بند زدم بی خبر از دام تو  
رسم اسیری ز سرم بانظرت یاد رفت  
هرچه بناکرده بدم با نظری باد رفت  
غربت دستان مرا دست عزیزی گرفت  
خفته دل بی خبرم پاشده خیزی گرفت  
نوبت خوشبختی دل قدر همان لحظه بود  
نو گل باغ هوسم یک علف هرزه بود  
باز زدم بر دل خود باغم افزون نهیب  
دست بکش از طلبت یار نباشد نصیب  
در نظرم هر علفی چون گل الاله بود  
دل به نگاهی گذرا سخت و گران واله بود  
هر علفی بلبل مستی به جنون میکشد  
عشق جنون را ز تب سینه برون میکشد  
عشق نگاری به دل چون من اگر پا نهاد  
غرق شود ناشی اگر پای به دریا نهاد

نان بخور از زحمت خویش ای جوان

تکیه کن بر بازوان پرتوان

منت از هر کس نباش ازاده باش

در کمال معرفت افتاده باش

قیمت انسان به کردارش بود

ارزش هر کس به افکارش بود

گر بود در سینه ای دل آهنی

گر نتابد نور حق از روزنی

دل برای هر بدی گردد مقرر

جایگاه ظلمت و ابلیس و شر

کینه و کبر و حسد تا ظلم و زور

عاقبت جاهل شود مهمان گور

دل اگر اندازه دریا شود

خوب و بد شاید که با هم جا شود

گردلی باتیرگیها خو گرفت

آن دل بیچاره را زالو گرفت

میمکد او شیر هر روشنی

سازد آن دل را ز ناپاکی غنی

آنقدر مسموم و بیمارش کند

رخنه بعد از آن در افکارش کند

این مریضی لاعلاج است و خطیر



چونکه باشد آفت ذات و ضمیر

اب به آتش زندگريه دل خسته را  
چاره و درمان شودهردل بشکسته را  
وای به روزی که اشک خشک شود همچو  
چاه

ان دل مسکين دگر به چه کس آرد پناه  
درچودرمان نداشت گريه مداوا کند  
عقده چوبردل نشست عقده دل وا کند  
بچه عاجزحرف گريه کندهرچه  
خواست

گريه طفل صغير مادراو را نداشت  
گريه شب زنده دارگريه بيچاره نيست  
پاکتراز اشک اوکيفيت اشک کيست  
اين دل ماتم زده طاقت هجران نداشت  
ورنه چودیوانگان حال پريشان نداشت  
گرتودراين فاصله اشک مرادیده ای  
علت آن گريه را از چه نپرسیده ای  
اشک روانم زچشم حاصل خون دل  
است

خون دل وديده ام ازبصرم نازل است

پیکر فرسوده ام رنج فراوان کشید  
آنچه بلا دیده است جمله به تاوان کشید  
دردندانستم بین به کجایم رساند  
سنگ به سرخورده ام بر سر جایم نشاند  
زخم زیبگانگان عادت کارم شده  
خستگی والتهاب یکسره یارم شده  
درد من از آشناست آنکه قفایم شکست  
تابخود ایم دریغ جام طلایم شکست  
جام طلایم دل است این دل صد پاره ام  
گاه گمان میکنم یکه و بیچاره ام  
غیر خدا در زمین هیچ ندارم حبیب  
تا که خدا بامن است نیستم اینجا غریب

قرنها در بیهوده ها سرگشته بودیم  
بیراهه ها را در پی حق گشته بودیم

اما همه پس کوچه ها بن بست بودند  
گویی تمام مرشدان همدست بودند

ما تشنه بودیم و عطش بی تابمان کرد  
کس آمد از آب لجن سیرابمان کرد

ما آب ناپاک خورده و مسموم گشتیم  
بر قرنهای سرگشتگی محکوم گشتیم

افکارمان از دیر باز آلوده گشته  
در ناکجا دنبال هر بیهوده گشته

بازیچه بودیم بی خبر از قرنهای پیش  
ما را نجاست خور نمودند و کج اندیش

ما بت پرست گشتیم پس از یکتا پرستی  
ما آمدیم ناگه ز عرش تا قعر پستی

یکتا پرستیمان همانا شرکمان بود  
شرک ریشه هایش در زمین فکرمان بود

ابزار مقدس بود و اهداف نامقدس  
همچون پر طاووس که پوشانند به کرکس

اما خدا در هیچیک از بیراهه ها نیست  
در هیچ قدمگاه و ضریح مرده ها نیست

در کشمکشهای زمان صدر اسلام  
در هرکجا برده شود از آدمی نام

در بین هر جمع سیه پوش و عزادار  
آنجا که بر سر میزنند با چشم خونبار

آنجا که میگویند اراجیف مسلم  
در هر کجا باشد به منبر یک معمم

خواهد چو کس راه حقیقت را بیوید  
باید ز بدعتها سراسر دست شوید

دراین دنیانه ظلمی برقرار است  
نه تاج و تخت ظالم ماندگار است  
همه شاهان به زیر خاک خفتند  
همه آنان که حرف زور گفتند  
که چنگیز و نرون، فرعون و ضحاک  
همه مردند و خفتند زیر این خاک  
اجل رافرق میان این و آن نیست  
تفاوت برده راباحاکمان نیست  
اجل وقتی که میاید سراغت  
همان دم میدهد دنیا طلاق  
جنایت کن جهان را زیر و رو کن  
خلایق رابکش باخون وضو کن  
اگرچه حرص و آز پایان ندارد  
اجل خود نقطه ی پایان گذارد  
اگرتو نفس خود را برده باشی  
خودت را وقف دنیا کرده باشی  
تورا راهی کنددنیا به گورت  
میان ره بخندد بر شعورت  
بگوید باتو بالبخند مرموز  
منم دنیا عروس آتش افروز  
تمام عاشقانم سینه چاکند  
که نائل بروصالم زیر خاکند  
ندانند من عروسی بی وفایم  
به عقد کس از آنان در نیایم  
بدان اجل بشر را در کمین است  
اگرچه باداورا برده چین است

## عنوان: شیوه ی جنگیدن

شعرمن ازدرد درون من است  
شاعر نه من این دل خون من است  
شعر مرا چشم پراشکم سرود  
آمده برهرورق اشکی فرود  
خشم من ازظلم وستم دیدن است  
شعر مرا شیوه ی جنگیدن است  
من نتوانم که بگیرم تفنگ  
جنگ طلب نیستم و مرد جنگ  
با قلم پای به میدان نهم  
گوش به ندای دل و وجدان دهم  
زخم به جانم بزنند خلق دون  
میدهم رسم حقیران جنون  
خلق زبان بسته و دائم خموش  
اینهمه بدسیرت و ادم فروش  
بددل و بدذات و خدانشناس  
اینهمه بی معرفت و ناسپاس  
مردم الوده به افکار پست  
خلق سیه باور شیطان پرست  
حاکمیت کردن سرمایه دار  
اینهمه ناکرده گنه سربه دار  
ظلم اقلیت قدرت طلب

مردم مسکین وز فقر جان به لب  
دیدن تبعیض فقیر و غتی  
جنگ و برادر کشی و دشمنی  
من ندهم تن به چنین ذلتی  
گرچه ز ترس دم نزنند ملتی  
نیست مرا آنچه هراسان کند  
یا که بترساند و پنهان کند  
خسته ام از جان و پیر از شکوه ام  
معارضم نیست جز این شیوه ام



وقتی ملاک و ارزش  
به ریشه نیست به ریش است  
قدرت اگر به دست  
آخوندیا کشیش. است  
وقتی که دین وایمان  
ملاک. برتری شد  
وقتی که علم ودانش  
بدون مشتری. شد  
وقتی که دین بگردد  
آلوده. با سیاست  
وقتی که مرد دین شد  
دغده اش ریاست  
آن دین و آن سیاست  
الوده و. خطیرند  
پیونداین دو یعنی  
باید. بسی. بمیرند  
باشدچنین شراکت  
پیوند نا مقدس  
همچون لباس طاووس  
پوشاندنش به کرکس  
درسرمین ابلیس  
هرگز گلی نروید  
آنجاکسی نشانی  
از معرفت نجوید  
رویش به خاک طاغوت  
اقبال خارو خسهاست  
شیرینی نجاست  
ذائقه ی مگسهاست  
آن جاکه بیگناهی  
در خاک آرمیده  
آنجاکه درحصاراست  
آزادی عقیده  
امیدروشنی نیست  
این شام بی زوال است  
روئیدن شقایق  
درخاک آن محال است

## عنوان: نطفه ی فریاد

نطفه ی فریاد من درکنج زندان بسته شد  
پیکر فرسوده ام بس زود از جان خسته شد  
خون من جوشید وقتی حکم من تبعید شد  
راه حقم باچنین حکمی دگر تأیید شد  
در سر شوریده ام دیوانگی راکاشتند  
نفرتی خونبار را در قلب من انباشتند  
زیر مشّت و تازیانه عقده در من جان گرفت  
خشم و نفرت از وجودم ترس جان و نان گرفت

ای دلزده تردید نکن راهت درست است  
هرگز به سعادت نرسد پائی که سست است  
بدبینی و ترس ریشه ی هر شر و پلیدی است  
ترس از حرکت باعث یأس و ناامیدی است  
وابستگی سم است از آن سخت حذر کن  
از وسوسه و جاذبه ی نفس گذر کن  
آزاد شو از محبس تن مالک خود باش  
قدری تو نگهبان دل نازک خود باش  
در اذیت و آزار خودت فایده ای نیست  
هیچ حاصلی از خودزنی و عربده ای نیست  
هرکس که وجودش به تو آزار رساند  
کاری بکن او از تو فقط دور بماند  
آرامش تو مهمترین اصل حیات است  
آرامش دل رمز رسیدن به نجات است  
حاصل نشود تا تو هدف را شناسی  
مستلزم آن است که کنی کار اساسی  
سرچشمه ی آرامش تو پشت زبان است  
آشفته گی و رنجش تو اغلب از آن است  
ملزوم درست حرف زدن قدری صبوری است  
از خود تو بپرس گفتن این حرف ضروریست؟

آرامش تو حاصل تمرین سکوت است  
آرامش دل پر سه زدن در ملکوت است  
دوری بکن از آدم بدسیرت و بدذات  
در بودنشان شر و زیان هست و مکافات  
گر میشنوی حرف مرا عاشق خود باش  
در فکر خود و رابطه با خالق خود باش

شب بود و به منجلا ب فتادیم  
گمراهیمان ز نامها بود  
غافل که در احترام هر نام  
گسترده و چیده دامها بود  
از نام علی مدد گرفتند  
تا راهیمان به چاه سازند  
از داغ حسین بهره بردند  
تا غافلمان ز راه سازند  
دیدند ز علی عزیزتر نیست  
پس بیرق او علم نمودند  
با پرچم او هزار فتنه  
بین عرب و عجم نمودند  
آنان به دروغ و جعل و تحریف  
تاریخ برایمان نوشتند  
صد بذر نفاق و شرک و کینه  
در خاک دروغ و جعل کشتند  
بی هیچ دلیل و اختلافی  
یکباره به جان هم فتادیم  
امروز ز برادر مسلمان  
آکنده ز کینه و عنادیم  
کعبه نه نجف نه کربلا بود  
ما قبله هزار آفریدیم  
هر قبله که خانه ی خدا نیست  
ما قبله ی خود خطا گزیدیم

تصویر دین اسلام در واقعیت این نیست  
دنیا ولی ندانند این حقه بازی دین نیست  
جمعی به نام اسلام هر ناروا نمودند  
تا از جهان اسلام ما را سوا نمودند  
خواندند نام ایران ام القرای اسلام  
میراث وحی جبریل آلوده شد به اوهام  
حاجت روا ندانند بی واسطه ز یزدان  
هر عابد ریاکار شد یکه تاز میدان  
این دین آسمانی شد دین جنگ و اشخاص  
خونخواهی ابوالفضل ام البنین و عباس  
تقویم شد سراسر شهادت و ولادت  
سینه زنی شد ارجح در شیعه بر عبادت  
شکایت از خداوند بر فاطمه نوشتند  
بذر نفاق و شر را در خاک شیعه کشتند

مردم اینجا خسته و دلمرده اند  
زورگویان حقشان را خورده اند  
خانه دیرپست بوی زندان میدهد  
هر سحرگاه عاشقی جان میدهد  
بلبلان را رخصت پرواز نیست  
راه خوشبختی مسیرش باز نیست  
حق در اینجا می‌رود بالای دار  
ظلم و ظالم هست اینجا ماندگار  
ذره ای وجدان و شرم در کار نیست  
ترسشان از ظلم و از کشتار نیست  
این جماعت شرم را قی کرده اند  
خلق را عاصی و یاغی کرده اند  
شیوه و اسلوبشان شیطانی است  
حق در این بیدادگه قربانی است  
بی جنایت هیچ روزی شب نشد  
جز نفاق حاصل از این مذهب نشد  
مستحقیم ما به این رنج و عذاب  
خود نمودیم این بلا را انتخاب





## عنوان: فاصله ی نزدیک گور

حال مرا این خلق رنگارنگ ندانند  
آنان که جز خود با همه نامهربانند  
هر کس که همراهت شود چیزی بخواهد  
کاری کند رشوه و زیر میزی بخواهد  
غیرت برای پول و قدرت میزند جوش  
آنجا که غیرت لازم است گردد فراموش  
انصاف و وجدان و نجابت پر کشیدند  
عشق و وفا و همدلی را سربیدند  
هیچکس سراغ از شرم و دلیاکی ندارد  
مرگ محبت مجرم و شاکی ندارد  
اینجا از انسانیت فقط جا مانده شهوت  
بازار مردی و رفاقت گشته خلوت  
شیطان در اینجا حاکم کل زمین است  
شیطان به تخت بنشسته شهوت جانشین است  
دنیا به سوی قهقرا به پیش باشد  
انسان خودش رهن به راه خویش باشد  
اینجا کسی قدر حضورش راندانند  
فاصله ی نزدیک گورش را ندانند  
دوروز دنیا را به غفلت سر نمایند  
بیهوده صرف زشتی و منکر نمایند  
فردا حسابی هست و از انسان بپرسند

کاری بکن بعد از حساب باشی توخرسند

انجا پیشیمانی دگر سودی ندارد

بیچاره آنکه قبل توبه جان سپارد

## عنوان: خاک نشین سرفراز

ما خاک نشین و سرفرازیم  
از منت خلق بی نیازیم  
هرچند که درد کم نداریم  
سرخم نکنیم و غم نداریم  
شادیم که خداهمیشه باماست  
باو همه چیز خوب و زیباست  
دردی چو دهد کلید گنج است  
که شاه کلید، درد و رنج است  
دردست خدانهی چو دستت  
دیگر ندهد کسی شکستت  
شاهی که خدا بود پناهت  
ایمان به خدا بود سلاح  
انسان چو شناخت خالقش را  
از دست ندهد دقائقش را  
بی معجزه روز شب نگرده  
دل طالب غیر رب نگرده  
محتاج به جز خدا نگرده  
یک لحظه از او جدا نگرده  
هر لحظه خداست پیش چشمش  
با اوست بقدر درک و فهمش  
از خاک رسد به اوج افلاک

دیگر نکند نظاره بر خاک  
دنیا به چه سان دهد فرییش  
وقتی که خدا بود رقییش  
آن دل که در آن خدانشیند  
معشوقی بجز خدا نبیند  
دل نیست دگر چشمه ی نورااست  
دروازه ی شادی و سرور است  
ای کاش که قدر خود بدانیم  
زندانی نفس دون نمائیم

شادی و خنده و تفریح و خوشی ممنوع است  
شورش و جنبش و خشم و خودکشی ممنوع است  
عشق و دلبستگی و یارشدن ممنوع است  
آگه و عاقل و بیدار شدن ممنوع است  
زیریک سقف حضور زن و مرد ممنوع است  
شکوه و شکایت و ناله ز درد ممنوع است  
گفتن از آزادی و حق و حقوق ممنوع است  
تهمت و نشر اکاذیب و دروغ ممنوع است  
حرفهای بد و بودار و درشت ممنوع است  
شوخی فیزیکی و تی پا و مشت ممنوع است  
شعر و موسیقی و آواز زنان ممنوع است  
ابی و ستار و گلپا و بنان ممنوع است  
رقص و هر حرکت موزون بدن ممنوع است  
دیدن موی سر و صورت زن ممنوع است  
دیدن نی لبک و تنبور و دف ممنوع است  
جای تکبیر شعار و سوت و کف ممنوع است  
ظرف میرزا قاسمی پیش غسل ممنوع است  
چشمک و لمس تن و بوس و بغل ممنوع است

دنیا مرا آشفته و مایوس خواهد  
پابسته و دربند نفس محبوس خواهد  
خواهد مرا سازد گرفتار و زمین گیر  
خواهد مرا سازد به سحر خویش تسخیر  
دنیا ندارد چشم غرورم را ببیند  
آرامش و عشق و سرورم را ببیند  
باید دل از جور و جفا صد پاره گردد  
تا لاجرم دنبال راه چاره گردد  
باید که از وجدان و غیرت چشم پوشم  
باید که خود را قیمتی ارزان فروشم  
باید که خود را وقف هر بیهوده سازم  
باید دلم را با گناه آلوده سازم  
چو کس مقاومت کند آغاز جنگ است  
جنگی که پنهانیست و بی توپ و تفنگ است  
همه درها به رویت بسته گردد  
دو پایت از دویدن خسته گردد  
دلت را بشکنند یاران و خویشان  
تو را جور و جفا سازد پیریشان  
مگر آنکه شوی تسلیم امرش  
که مانی در امان از نیش و زهرش

توای ملعون که نان از دین بجوئی  
بدان از دین نبردی هیچ بوئی  
لباس عالمان دین بیوشی  
ولی دین رابه دنیا میفروشی  
شده دین چون دکان سودمندی  
که درآن عرضه گردد هر چرندی  
کنندآلوده دین را با خرافات  
شده دین جایگاه انحرافات  
کنون دین گشته آلوده به بدعت  
دلیل شرک و الحاد جماعت  
مذاهب فتنه در دین آفریدند  
مسلمانان دگر راحت ندیدند  
مبلغان مذهب بی خدایند  
به آیات خدا بی اعتنائند  
بنام دین تجارت مینمایند  
به این بهانه غارت مینمایند  
بسی از واعظان مردم فریبند  
که اغلب حقه باز و نانجیبند  
خدالعنت کند این واعظان را  
همه منافقان و مغرضان را  
ببینید مغرضان بادین چه کردند

که دین را اینچنین بازیچه کردند  
کنون اسلام دگر صدپاره گشته  
ز نفرت و نفاق بی چاره گشته  
مسلمانان بهم رحمی ندارند  
ز جنگ با یکدگر شرمی ندارند  
تشیع مذهب مرده پرستی است  
اهانت بر خدا و ملک هستی است  
خدارا در غبار پنهان نمایند  
بجایش معتقد بر صد خدایند  
از اسلام جز خرافاتش ندانند  
دو جزء از کل قران را نخوانند  
به تاریخی که جعلی است تکیه دارند  
هزار ترفند و مکر و حيله دارند  
در اسلام دروغین صد خدا هست  
نفاق و شرک و تزویر و ریا هست  
بلای دین اسلام واعظانند  
که در راه حقیقت رهنانند



## عنوان: والیان سرزمین درد

ای والیان سرزمین درد  
ای حاکمان ظالم نامرد  
اینان که در زندان گرفتارند  
هریک عزیزی پشت در دارند  
گفتن زحق کارشجاعان است  
پنهان شدن ازترس آسان است  
زندان سزای گفتن از حق نیست  
کس درمضاف حق موفق نیست  
حق راتوان یک چندپنهان کرد  
یا مدتی دربند و زندان کرد  
روزی ولی آن حق عیان گردد  
حق عاقبت روزی بیان گردد  
انگار که چشمان شما کوراست  
خودکامه اید وحرفتان زور است  
دردخلایق را نمی دانید  
گوئی حقایق را نمی دانید  
دلها همه ازجورتان خون است  
هر مستبد منفور و ملعون است  
این ظلم و بیداد حق مردم نیست  
ملت نیازمند ترحم نیست  
باید که بامردم صداقت داشت

باید که بر قدرت لیاقت داشت

## عنوان: فساد ریشه دار

فساد در حاکمیت ریشه دار است  
روش هایی که دارند خنده دار است  
برای اختلاس و رانت خواری  
مهیا میکنند راه فراری  
بودیک شیوه راه پولشویی  
که از آن کس نخواهد برد بوئی  
چودر دستانشان پول کثیف است  
شود پاکیزه بعداً توی کیف است  
برای کارخیر خیریه دارند  
به ظاهر خیر و بزرگوارند  
ولی خیریه جای پولشویی است  
که تاسییش برای سودجویی است  
دگرحتی معاف از مالیاتند  
چرا که بی نصیب از عایداتند  
همه دارای چند پست و مقامند  
همه گردن کلفتان نظامند  
تمام بودجه را در دست دارند  
زبالا دستیان همدست دارند  
همه زنجیر وار باهم سهیمند  
که در واقع همه اعضای تیمند  
به صدهیئت مدیره عضو هستند

همه دارای چند عنوان و پستند  
ولی اغلب شراکتهای سوری است  
برای اختلاس اما ضروری است  
معادن بین آنان گشته تقسیم  
به هریک چند معدن گشته تقدیم  
به هر کاری که در آن سود باشد  
حضور کرکسان مشهود باشد  
اگر در حرکتی سودی کلان است  
همه دانند که آن سهم سران است  
تفاوت هم ندارد آن چه کار است  
مخدر یا سلاح یا زهر مار است  
خیالی نیست که از راه خلاقی است  
همین که سود آن بالاست کافیست  
عجیب است هیچکدام سیری ندارند  
قناعت تا ته پیری ندارند  
حکومتی که حکامش چنینند  
عوام الناس بجز نکبت چه بینند؟  
فساد وقتی بدین حد ریشه داراست  
از آن غارتگران چه انتظار است  
کسی قادر به اصلاحش نباشد  
نجات از قعر این چاهش نباشد  
ز حرص و آزار این دنیا پرستان

شده کشور گرفتار زمستان  
به لطف این نظام آسمانی  
به لطف حاکمان پست و جانی  
وطن این روزها حالش خراب است  
چو یک ملت گرفتار عذاب است

در شگفتم زین همه جهل عوام  
گوئیا بر جهل دارند التزام  
هر دروغ و یاوه را باور کنند  
هر کلاهی میدهند سر میکنند  
در پی تفریط و افراطیم ما  
پیرو جهل و خرافاتیم ما  
این خرافات و دروغ اسلام نیست  
دین چنین آلوده با اوهام نیست  
دین اسلام کی بدینسان بوده است  
هرکسی چیزی به آن افزوده است  
پیرو انواع بدعتها شدیم  
مسخ میلاد و شهادتها شدیم  
ما به هر ده کوره گنبد ساختیم  
خویش را اینسان به شرک انداختیم  
ما امامان را خدا پنداشتیم  
ما علی را جای او بگذاشتیم  
سب اصحاب پیمبر میکنیم  
خود قضاوت کرده کیفر میکنیم  
شیوه ی ترویج دین اجبار نیست  
راه آن خشونت و کشتار نیست

پرچم اسلام اخلاق نکوست  
دین مهر و احترام و گفتگوست  
در طریق دین بسی کج رفته ایم  
در پی یزدان خطا حج رفته ایم  
مذهب ما مکتب گمراهی است  
اغلب آموزه هایش واهی است  
گر مسلمانی خدا را بنده باش  
پاکباز و قانع و بخشنده باش  
صادق و پاک و امانتدار باش  
با خلاق مهربان و یار باش  
در سخن گفتن بسی محتاط باش  
بر حذر از عادت و افراط باش  
دیدگانت را بیوشان از حرام  
سحر کن اطرافیان را با کلام  
گر هزاران سال باشی در سجود  
گر نداری خیر آن را نیست سود  
این دکان مذهبی اسلام نیست  
دین اسلام دین شخص و نام نیست  
این دکان نفرت و کذب و ریاست  
آنچه باشد بی نشان در آن خداست  
جانیان گر از خدا دم میزنند  
با خدا آتش به عالم میزنند





من که در عشق آسمانم آبی است  
من که شبهای دلم مهتابی است  
همچو شمع یک عمر عاشق بوده ام  
دشت گل‌های شقایق بوده ام  
سینه ام لبریز بود از عشق ناب  
یک همیشه مست بی جام شراب  
این سزاوار است که بختم این شود  
قلب من از هر چه عشق چرکین شود  
این سزاوار است که قلبم خون شود  
از جفای دلبری مجنون شود  
من به عشق دیگر ندارم اعتماد  
بی شماری دیده ام بی عشق شاد  
عاشقان اما همه بیچاره اند  
تیره بختی با دلی صد پاره اند

ما ساکنان سرزمین رنج و دردیم  
ما مردمانی غصه گرد و غم نوردیم  
ما مردمی هستیم که دائم سوگواریم  
با شادی و خیر و خوشی کاری نداریم  
در سرزمین ما عدالت حرف مفت است  
همواره حق با آدم گردن کلفت است  
با آنکه از ظلم و ستم رضایتی نیست  
اما از آنان حق هیچ شکایتی نیست  
محصول خیرخواهیشان فقر و فساد است  
افزایش جرم و طلاق و اعتیاد است  
هر معترض باشد محارب با خداوند  
یا زیر خاک خوابیده یا پوسیده دربند  
مردم دگر پول خرید نان ندارند  
حتی دگر تحمل مهمان ندارند  
زیر فشار کار و کابوس گرانی  
اغلب شدند معتاد و بیمار روانی  
همواره بین حق و باطل جنگ باشد  
دیگر سکوت بر ظلم ظالم ننگ باشد

سلیم حمادی



ای ز رگهایم بمن نزدیکتر  
ای بمن از من بمن هم نیکتر

ای که هستی در وجودم مشتعل  
ای که جانم بر تو گشته متصل

ای که همچون جام می مستم کنی  
با نگه بی پا و بی دستم کنی

ای که اوصافت ز خوبی کامل است  
زندگی بی تو برایم مشکل است

ای که من ماندم که حوری یا بشر  
ای که دل را میبری با یک نظر

هرکه هستی هرچه هستی گوهری  
بی تعارف گویمت بس محشری

رب تراشیده ز مرمر پیکری  
چون تو فتانه چنین خوش منظری

با تو من چیزی نخواهم زین جهان  
با تو هستم مالک هفت آسمان

میدرخشی چون بلوری خوش تراش  
میدهد روی تو جان را ارتعاش

من به شهر عشق تو آواره ام  
نازنینم بی تو من بیچاره ام

عشق تو پرواز در بی انتهاست  
مقصد دل زین سفر عرش خداست

در رخ زیبای تو می جویمش  
روز و شب جل جلاله جویمش

با تو جای هر حدیث نفس نیست  
با تو از اهریمنان هم ترس نیست

ساکن هر دل شوی دریا شود  
مرده هم از عشق تو احیا شود

دین مکتب دانش و کمال است  
آیین خدای متعال است  
دین شیوه و رسم زندگانی است  
دین مکتب عشق و مهربانی است  
دین حلقه ی وصل به آسمان است  
دین شیوه و راه عارفان است  
دین رحمت و نور و خیرخواهیست  
دین پاکی و حکمت الهی است  
امروزه ولی دگر چنین نیست  
این بازی مودیانہ دین نیست  
دین گشته دکان سود جویان  
بازیچه ی دست زور گویان  
ابزار نفاق فتنه سازان  
توجیه حضور حقہ بازان  
جمعی بنشسته در کلیسا  
غارت بکنند بنام عیسی  
جمعی به کنیسه حکمرانند  
در فکر چپاول جهانند  
یک عده بنام دین اسلام  
تبلیغ کنند دروغ و اوهام

دیگر نتوان ز دین مدد خواست  
یا اینکه دلیل مستند خواست  
چون اغلبشان سفسطه بازند  
بنشسته روایتی بسازند  
یا آنکه حدیث جعلی آرند  
تا برسر خلق کلاه گذارند  
در بازی ادیان و مذاهب  
همواره خداست فرد غائب  
دینی که معرف خدا نیست  
جز جعل و دروغ و ادعا نیست

دگر نمانده از وطن بجز صدای ناله اش  
از آن دیار پرگهر نمانده جز نخاله اش  
حرامیان تکیه زده به کرسی ریاستش  
چگونه دزد می کند دشمنان حراستش  
غبارغم نشسته است به چهره ی تمام ما  
نشسته از هراس و بیم نشسته در کلام ما  
به تیغ تیز می دهند جواب هر سؤال تو  
زبان به شکوه واکنی مساوی زوال تو  
به جرم عشق و ابتسام جزای مرگ میدهند  
بهار و عطر رازقی برده تگرگ میدهند  
برای بستن دهان صدا بهانه میکنند  
گلایه را حصار در حریم خانه میکنند  
به دستشان چماق دین حضورشان بنام دین  
به قیمت دوامشان شکسته احترام دین  
شکسته احترام دین



ای آنکه کنج مسجد همواره در سجودی  
پیش خودت مپندار شق القمر نمودی  
هر روز و شب نشستی کردی فقط عبادت  
رکوع و سجده کردی از روی ترس و عادت  
کس بهره ای نبیند از زهد و اعتقادات  
حتی خدا نخواهد اینسان ز کس عبادت  
زیباترین عبادت خدمت به بندگان است  
خدمت به خلق هم نوع آیین عارفان است  
دارد بشر رسالت تا خدمتی نماید  
باید برای جز خود او همتی نماید  
کار و تلاش و کوشش برتر ز اعتکاف است  
هرگز چنین مپندار عابد ز کار معاف است  
گیرم که کنج مسجد هر روز و شب نشستی  
هرگز نباشد اینسان رسم خداپرستی

میسرایم گرچه میدانم کسی را فرصت تدبیر نیست

بر بلندای شعور

بسترفرسوده ای وامانده در افکار است

هیچکس را سازشی با نهضت اندیشه نیست

گویا این مردمان کهنه خواه

از تجدد کینه ای دارند در افکار خویش

میسرایم چون ندارم طاقت کتمان درد

میسرایم بلکه در اعصار دور

گوشها با دیده ها محرم شوند

شاید اینجا لحظه ها بی رونق است

میشود با محتوا از لحظه ها اسطوره ساخت

مقصد فردا اگر منزلگه است

تازه تر باید شنید

بی جهت از روزگار رفته گفتن زحمتی بی حاصل است

گفتگو از روشن فردا خوش است

دل زدن بر آبی دریا خوش است

صحبت از آینده ای زیبا خوش است

من دیوانه کجا عالم فرزانه کجا  
محرم خانه کجا رانده ی بی خانه کجا  
من بریده نفسم کی به تعالی برسم  
من آزرده زخود کی به کمالی برسم  
با خودم صاف نیم خالص و شفاف نیم  
ناشناسم بخودم نیک ندانم که کیم  
از خود آزرده منم یائس و افسرده منم  
آنکه از دست خودش زخم و زیان خورده منم  
من منم ضعف منم خانه ی بی سقف منم  
همچو هر کم خردی جاهل و پر حرف منم  
از زمین رانده شدم خسته و درمانده شدم  
وا نشد چونکه دری از طلب آکنده شدم  
با خدا یار شدم عاقل و بیدار شدم  
من دون از کرمش لایق بسیار شدم  
خود شدم عبرت خود پا شدم از همت خود  
گر چه پر وسوسه ام راضیم از قسمت خود  
از خدا میطلبم نور بتابد به شبم  
رام و آرام کند سینه ی پرسوز و تبم



ما سوته دلان در همه شب خواب نداریم  
ما خسته ز جانیم و دگر تاب نداریم  
از ترس مکافات زمین خانه به دوشیم  
از خلق بریدیم و زبان بسته خموشیم  
در راه سفر پشت سر قافله ماندیم  
آخر به سر قافله خود را نرساندیم  
مردیم زبس در ره خود حادثه دیدیم  
لب تشنه دویدیم و به آبی نرسیدیم  
بار دگران عاریه بر دوش کشیدیم  
یک دست که باما بشود یار ندیدیم  
از کار خلاق چه گره ها نگشودیم  
غمها ز دل خلق گرفتار زدودیم  
گرمابه همه عمر ز کسی خیری ندیدیم  
اما ز نکوکاری خود فایده دیدیم  
در کلبه ی ما تابش انوار خدا بود  
در بزم فقیرانه ی ما لطف و صفا بود

عشق را در حال مستی مثل ما کس دیده است  
کس چو ما معنای عاشق پیشگی فهمیده است  
آنچه را در عشق و مستی دیده و بشنیده ایم  
آنچه را در راه وصل از باب هجران دیده ایم  
بی گمان کس طاقت یک از هزارش را نداشت  
در طریقش طاقت یک نیش خارش را نداشت  
ما ولی ثابت قدم بر عهد و پیمان بوده ایم  
راه را در عاشقی محنت کشان پیموده ایم  
عاقبت از عاشقی درس وفا آموختیم  
در مسیر عاشقی نور خدا افروختیم

مولا علی در عصرمان جایش چه خالیست  
دنیای ما آزرده از قحط الرجالیست  
در عصر ما عدل و مساواتی نباشد  
ظلم و ستم را هم مجازاتی نباشد  
شاید اگر مولا علی در عصر ما بود  
فریاد مظلومان به گوش او رسا بود  
زیرا که اکنون ظالمان خود حاکمانند  
یا حاکمان همکاسه با آن ظالمانند  
قدرت ندارد کس کز آنان داد گیرد  
یا اندکی از کارشان ایراد گیرد  
باید علی باشد به زور ذوالفقارش  
با یاری و همراهی پروردگارش  
هر روز گردن میزد او این ظالمان را  
تا جرأتی بخشد بدینسان مردمان را  
تا اینکه در دلهای مردم ترس نان است  
این ترسشان دلخواه جمع ظالمان است  
باید کسی باشد که او ترسو نباشد  
از زور ظالم وحشتی در او نباشد  
باید علی زنده برای هرزمان بود  
زیرا علی تنها حریف ظالمان بود

باید که بیت المال در دست علی بود

تا عدل و حق با نور مولا منجلی بود



رفاقت یک سلام و یک علیک است  
سلامش مستحب واجب علیک است  
رفاقت کار هر نو زاده ای نیست  
دراین ره صبر کار ساده ای نیست  
رفاقت سینه ای بی کینه خواهد  
دلی لوتی صفت در سینه خواهد  
حسادت هرکه دارد نارفیق است  
به دستش خنجر مسموم و تیغ است  
رفاقت مصلحت را مصلحت نیست  
سلام لقمه جویان بی جهت نیست  
به وقت خوشدلی هرکس رفیق است  
هزاران سینه چاکت در طریق است  
رفاقت پشت سر کاری قشنگ است  
رفیق اینسان چو شد بی دوز و رنگ است

جمع ما جمع پریشان خیال  
راه ما در پی بیراه زوال  
جرم ما گفتن از عشق کلام  
لب ما خسته ز تکرار سلام  
پای ما بسته به زنجیر عناد  
کار ما رونق بازار کساد  
چشم ما خیره به جادوی افق  
ترس ما جواب ناجور نتق  
غم ما حسرت ایام بهار  
دیدن چلچله ی پشت حصار  
شب ما ظلمت تاریک هراس  
زور ما پشت حجاب التماس  
بار ما وزنه ی سنگین گناه  
حرف ما سفسطه های اشتباه  
قرن ما قرن پر آشوب هجوم  
پشت پا خوردن از علم و علوم  
فصل ما فصل زمستان و تگرگ  
خواب ما ضیافت سفیر مرگ  
درد ما درد رها کردن اصل  
راز ما رمز هماهنگی و وصل



گفت به تاریک شب نور شرر بار روز  
چون ندهی جز ظلام ظالمی و کینه توز  
در تو زمین و زمان مرده دل و خامش است  
در عجبم از چه خلق با تو در آرامش است  
ظلمت شب خنده کرد خنده ی پر رمز و راز  
گفت که دارد جواب حرف و حدیث دراز  
بر تن من گر کشید رخت سیه کردگار  
در عوض این حجاب داده بمن اعتبار  
تا که زمین روشن است درد و غم و رنجش است  
بعد غم و التهاب موقع آرامش است  
در دل تاریک شب بخشش و لطف خداست  
ارزش شب را شناخت هر که به شب آشناست

کیست که راحت کند نسل بشر را ز خویش  
کرده چه کس با بشر زانچه بخود کرده بیش  
کیست که عصیان کند بر همه افکار پست  
کیست که درمان کند مردم شیطان پرست  
کیست کزین مردمان پرده زداید ز چشم  
کیست که بر رسمشان حمله نماید به خشم  
هرچه تقلا کنند تا که بسازند مسیر  
پيله بخود می تنند بیش بگردند اسیر  
آنچه بنا کرده اند قاعده از بن خطاست  
خانه چو ویران شود آنکه بسازد کجاست  
سیرت انسان پاک گشته ز باطل سیاه  
کفه ی میزان عمر پرشده از اشتباه  
غیرت و ایمان و شرم رفته بهمراه باد  
آدم از آن رسم و کیش، هیچ ندارد به یاد

سر به تو دارم من از بیم سقوط  
من گزیدم کیش و آیین سکوت  
دیده ام را بسته ام گوشم کر است  
این یکی دروازه آن دیگر در است  
فصل سرما سبزی از رویم گرفت  
اختیار از فکر و بازویم گرفت  
چون کلام حق ندارد مشتری  
از حقیقت گر گریزی خوشتری  
روزگاری چون علی از حق بگفت  
کینه از او در دل سیران شکفت  
تاب حرف حق او را کس نداشت  
حرف حق داغ علی بر دل گذاشت

ارزش شده در شکم چرانی  
ماشین قشنگ و میهمانی  
رفتن به کلاس رقص و آواز  
مانتو بالا رون با دکمه باز  
موبایل و قرار و موی بسته  
پارتی شبانه دارودسته  
بدبخت تو ای جوان کم هوش  
بازیچه رنگهای تن پوش  
درخواب یکی به نان گرفتار  
ان دیگری با زنان گرفتار  
پرسیده ای از خود این چه رازیست  
تو خودت نگو کلاه قاضیست  
این بندوبساط بی دلیل است  
پس بهرچه آدمی ذلیل است  
تریاک و حشیش چرس و افیون  
سر با پنبه بریدن است بی خون  
هرکس به غمی گشته گرفتار  
در هرغم ما لقمه بسیار  
شادند که ما غرق چه هستیم  
خامش سرجای خود نشستیم

دریاب سیاست این بخواهد

ارباب ریاست این بخواهد



از عشق محروم نكن  
بر هجر محكوم نكن  
بى عشق همچون مرده ام  
همچون گلى پژمرده ام  
اين عشق ميراث من است  
تفسير احساس من است  
با عشقمان بازى نكن  
از عشق اخاذى نكن  
اين عشق عشق واقعى است  
محصول يك دلداگيست  
هر روز عاشق بوده ايم  
مست از دقائق بوده ايم  
درد عشقمان را كم نكرد  
هجر دورمان از هم نكرد  
اين حق عشق پاك نيست  
عاشق به عشق شكاك نيست  
شك در مرام ما نبود  
زهرش به جام ما نبود  
خواهى مجازاتم كنى  
اينسان مكافاتم كنى  
گر عشق باشد در دلت  
اين حكم گردد قاتلت  
بازنده اى در عشق نيست  
كس زنده بعد از عشق نيست  
شايد كه عشقت لاف بود  
دل بيخودى علاف بود  
گر عاشقى پا يار نيست  
هيچ رفتنى در كار نيست  
رفتن جزايش مردن است  
خود را به مسلخ بردن است  
حالا برو گر مايلى  
ميميرم و تو قاتلى  
شايد سزاوارم به آن  
خواهى برو خواهى بمان



پراز بغضم پراز حرف نگفته  
پراز گلوآژه های ناشکفته  
پراز دردم پراز فریاد خشمم  
شده خون جای اشک جاری زچشمم  
درون دل فراوان درد دارم  
گله دارم بسی از روزگارم  
ز رسم آدمی خون است این دل  
ز جهلش سخت محزون است این دل  
ز خوف کس درپی احقاق حق نیست  
کسی نائل به آنچه مستحق نیست  
چو در دلها هراسی ریشه کرده  
جهالت رخنه در اندیشه کرده  
نخواهد کس ولی عاشق بماند  
همان دلدادۀ ی سابق بماند  
عقب مانند مبادا از خلایق  
نباشد هر کسی بر عشق لایق  
شجاعند در گناه و دل شکستن  
شجاع در دیده را بر عشق بستن  
ولی تن میدهند بر ظلم و ذلت  
عجیب است شیوه ی رفتار ملت

سری دارم که سامانی ندارد  
غمی دارم که پایانی ندارد  
دلی دارم که هر دم بیقرار است  
که دائم غصه در دل برقرار است  
ز افکارم رمق دیگر ندارم  
هوای زندگی در سر ندارم  
همه افکار من درگیر این است  
چرا تقدیر و بختم اینچنین است  
خودم را روز و شب آزار دادم  
که از آزار خود از پا فتادم  
مرا بختم دمی راضی نسازد  
همیشه غم به افکارم بتازد  
مرا بر مال دنیا گرنیاز است  
اگرچه مال و ثروت چاره ساز است  
ولی این باعث آزار من نیست  
دلیل رنج و حال زار من نیست  
مرا سرمنشأ دردم درون است  
کزان همواره حالم واژگون است  
که هم درد است و هم درمان درد است  
همیشه در درونم یک نبرد است

نباشد روز بی جنگی درونم  
که تکرارش رسانده تا جنونم  
نه تنها بی امان آزرده ام خویش  
عزیزان را ز خود آزرده ام بیش  
چو میدیدند یأس و حال زارم  
چو میدیدند دالم درد دارم  
کنار چشمشان من میشدم آب  
دگر بودم عذاب جمع احباب  
همیشه در پی انکار بودم  
دگر در چشم آنان خار بودم  
مقصر هرکسی غیر از خودم بود  
تمام پول من شد در هوا دود  
دهانم قبل چشمم باز میشد  
به نکبت روز من آغاز میشد  
دگر تنها به فکر خویش بودم  
چو دردی بود مهمان در وجودم  
خودم را اینچنین کردم گرفتار  
دگر بودم بسی از خویش بیزار  
تقلای فراوانی نمودم  
ولی همواره لغزش مینمودم  
دوباره روزگارم تیره میشد  
به افکارم سیاهی چیره میشد

چو جان میخواستم من دخترم را  
چو مجنون بودم عاشق همسرم را  
ولی وقت خماری کور بودم  
که بر مصرف دگر مجبور بودم  
که سنگ از آسمان هم گر ببارید  
نمی‌کردم به رفتن هیچ تردید  
ازاین بدتر چه دردی میتوان یافت  
که بنمایی هزاران درد دریافت  
که حتی اختیار از خود نداری  
به هر بی‌قوله ای پا میگذاری  
گاهی بینی که ساعتها نشستی  
چو یک دلداده با انسان پستی  
کنون وامانده ای در کار خویشم  
گرفتار خود و افکار خویشم  
پریشان حال و آشفته افکار  
چو خود آشفته ام افکار دلداری  
حریص باوری هستم که گم گشت  
بیادم حسرت عمری که بگذشت  
خرابیها ندارد جای جبران  
کجا خود را توانم کرد عمران  
چو ظرفی من شکستم تکه تکه  
چو شمعی آب گشتم چکه چکه

دروم تا ابد این درد باقیست  
که دایم بر سرم همچون چماقیست  
کجا یابم ز نو آرامشم را  
چگونه من نشانم آتشم را  
دلم میسوزد و سوزاندم نیز  
تمام جان من از درد لبریز  
نگاه سرد و بی روح عزیزان  
مرا کرده ز هر جمعی گریزان  
خداوندا تو دردم را دوا کن  
ندارم حاجتی جز این روا کن  
بمن آرامشم را باز گردان  
خلاصم کن دگر از قید و زندان  
خداوندا بمن صبری عطا کن  
تو افکار مرا دور از خطا کن  
توانی ده مرا تا حد تغییر  
که سازم جور دیگر بخت و تقدیر

دوستت دارم ولی با احتیاط  
ترس دارم دیگر از دلبستگی  
دوستت دارم خدا داند ولی  
زخمها خوردم از این وابستگی  
بیشتر از چشمان خود میخواهمت  
اعتماد حتی به چشم خویش نه  
طاقت کوهی بلا دارم ولی  
از تو حتی طاقت یک نیش نه  
کاش میشد عشق را از یاد برد  
گرچه بی عشق زندگی بی ارزش است  
از عذاب عشق میترسم بسی  
چون که دنیای پلید عاشق کش است



همسفر دلزده ام تاب تویی تاب من است  
انچه تو گویی به زبان در همه شب خواب من است  
قیمت ما در دل ماست گر غم خود چاره کنیم  
یکدل و دیوانه شویم پرده شب پاره کنیم  
میشود از غصه گذشت دل اگر اکنده شود  
با گره محکم دست ریشه غم کنده شود  
غم چو رود گل بدمد بر سر هر خانه سرد  
میل رهایی چو بود توبه شود چاره درد  
ما بنشسته که رسد مرد دلیری ز غیاب  
ای که نشستی تو بیار قدرت خود را بحساب  
جان تو انسان ابدی است ترس ز جان مانع توست  
غول شکم را بگذار حسرت نان مانع توست  
ظلم و ستم ریشه کن است گر منو تو ما بشویم  
قطره ندارد اثری غرش دریا بشویم  
همسفر دل زده ام تاب تویی تاب من است  
انچه تو گویی به زبان در همه شب خواب من است

تا حالا از روزگار نامراد  
تلخی مصیبتی چشیده ای  
تا حالا از بد تقدیر و نصیب  
روزگار کج سوارو دیده ای  
تا حالا مرثیه خون روزگار  
شعری از دفتر غم خونده برات  
تا حالا تو ذهن سرد لحظه ها  
تلخی خاطره ای مونده برات  
تا حالا تو ظلمت شبای سرد  
مونده ای بی آشیون و سرپناه  
تا حالا رفیق و یار لحظه هات  
بوده با تو یک رفیق نیمه راه  
میدونی چه دردی داره بی کسی  
میدونی چه حالی داره انتظار  
میدونی چه تیره میشه زندگی  
وقتیکه وارونه میشه روزگار

هیچکس از درد من آگاه نیست  
باخبر از این غم جانکاه نیست  
درد من سهم دل خون من است  
وارث آن قلب محزون من است  
گفتنی باشد چو دردی درد نیست  
کس به دردم محرم و همدرد نیست  
صبر عطایم کن خدا تا سر کنم  
زندگی با زخم این خنجر کنم  
من دگر جز این ندارم چاره ای  
نیمه جانم با دل صد پاره ای  
کاش قلب دیگری هم داشتم  
این یکی از سینه برمیداشتم  
لیک قلبی غیر از این در سینه نیست  
لاجرم باید که با این قلب زیست

ناکسان در بزم عاشق پیشه گان نامحرمند  
ناکسان و کرکسان در شیوه همتای همند  
هر ضیافت لایق نامحرم و بیگانه نیست  
جایگاه جاهلان در محفل فرزانه نیست  
خودپرستان را لیاقت بزم خودخواهان است  
پست و دون جایش کجا در محفل پاکان است  
می پرستان باده را با کام دل نوشیده اند  
خرقه ای از معرفت بر جان خود، پوشیده اند  
جامه ی رنگ و ریا را گوشه ای بنهاده اند  
قیمتی افزون به انسان نزد خالق داده اند

تفأل زد به قرآن آمدش تین  
جوانمردی ز میقات فلسطین  
ز خردی آنچه او در یاد دارد  
اگر گویم بدان فریاد دارد  
ز صبرا و شتیلا داغ دارد  
تنش صد بوسه از شلاق دارد  
ز خاطر کی برد آن روز ننگین  
کفر قاسم شد از خونابه رنگین  
به دست خود برادر را کفن کرد  
برادر جان خود وقف وطن کرد  
گلی در خاک او دیگر نروئید  
بجایش شهرک بیگانه روئید  
در آن خانه که جای خواهرش بود  
به دیواری که عکس مادرش بود  
سکونت کرده آنکه مادرش کشت  
همان کافر که زد بر خواهرش مش  
اگرچه بسته دستانش به زنجیر  
به سنگش کرده دشمن را زمین گیر  
فلسطین کشور بی یار و یاور  
فلسطینی پر از ایمان و باور



از همان روزی که آدم شد پدید  
روز خوش از بودنش عالم ندید  
آدمی از ابتدای خلقتش  
تشنه ی خون بود و کشتن پرعطش  
گشت ناامن از همان روز نخست  
آدمی راه امان دیگر نجست  
نسل بی رحم بشر خونخوار بود  
قتل میکرد شادمان زین کار بود  
کشتن مردم برای خاکشان  
زین شرارها نبوده باکشان  
این بشر در فکر جنگ افروزی است  
دائما در حال عالم سوزی است  
تا خداوند آدمی را افريد  
این برادر آن برادر را دريد  
گفت یزدان آدمیزاد عاقل است  
گرچه آدم روسیاه و جاهل است  
چون ترقی شد مرام آدمی  
شد دگر راحت حرام آدمی  
خوی حیوانی اگر آدم نداشت  
جز محبت در زمین چیزی نکاشت





ندارد ترس باران آنکه خیس است  
اگرچه زیر باران تن عزیز است  
یکی جانش به لب آمد ز ایام  
یکی او را جزا میداد اعدام  
دمادم در دلش یاد خدا بود  
کلامش خواهش و ذکر و دعا بود  
فقط آیین حق را بندگی کرد  
در این دنیا چو مهمان زندگی کرد  
به لبخندی که حاکی از رضا بود  
بسی خرسند و شاد از این جزا بود  
تو ای در ساحل دریا گرفتار  
تو ای غافل ز باغ پشت دیوار  
تو ای آنکس که در بند زمینی  
برای کسب دنیا در کمینی  
زهر دلبستگی باید حذر کرد  
زهر وابستگی باید گذر کرد  
اگر ترست فقط از انتها بود  
اگر معبود تو تنها خدا بود  
شوی آن خیس در رگبار باران  
شوی آزاده همچون سربداران



گفت به تاریک شب نور شرر بار روز  
چون ندهی جز ظلام ظالمی و کینه توز  
در تو زمین و زمان مرده دل و خامش است  
در عجبم از چه خلق باتو در آرامش است  
ظلمت شب خنده کرد خنده ی پررمز و راز  
گفت که دارد جواب حرف وحدیث دراز  
بر تن من گر کشید رخت سیه کردگار  
درعوض این حجاب داده بمن اعتبار  
تا که زمین روشن است درد و غم و رنجش است  
بعد غم و التهاب موقع آرامش است  
در دل تاریک شب بخشش و لطف خداست  
ارزش شب را شناخت هرکه به شب آشناست

آدمی خواهد اگر سیر کمال  
در سفر سوی خدای متعال  
در ره انسان دوشیطان درکمین  
در معیت بابشر اندر زمین  
اولی شیطان نفس آدم است  
پیروش هرکس که باشد نادم است  
دومی ازکبر خود بیچاره شد  
بعد عمری در زمین آواره شد  
چونکه آدم شد دلیل طرد او  
گشت آدم تابه آخر درد او  
گفت یارب من فرشته بوده ام  
راه طاعت بی ریا پیموده ام  
من که ازآتش پدیدار آمدم  
اینک آدم را به دیدار آمدم  
تابسازم غافل او را از مسیر  
تا بگردد او به دام من اسیر  
مانع بسیار در راهش نهم  
چونکه مانع بوده انسان در رهم  
حب دنیا گر شد آدم را سرشت  
گربود حبش بقدر پاره خشت

اهرم‌ن آنجا نشیند در کمین  
تازند انسان غافل بر زمین  
دزد در تاریکی شب میرود  
روشنی بیند معذب میشود  
پرده ی غفلت اگر بردل نشست  
هر چه خواهد اهرمن آرد به دست  
در مصاف اهرمن انسان ضعیف  
چونکه انسان نیست شیطان را حریف  
گربه حبل الله بشر انداخت چنگ  
اهرم‌ن از سختیش آید به تنگ

خداوندا ز عدلت در شگفتم  
بیخش گر از تو ایرادی گرفتم  
اگر انسان به درگاهت یکی بود  
اگر فرق و تفاوت اندکی بود  
اگر ایمان ملاک خوب و بد بود  
اگر این ادعاها مستند بود  
چرا جمعی که با ایمان نبودند  
ز انواع گنه ترسان نبودند  
بود دنیایشان خالی ز اندوه  
ز دینار و زر و نقدینه انبوه  
ز درد و غصه و محنت به دورند  
اسیر شهوت و کبر و غرورند  
ولی آن مرد مسکین وفادار  
که عاشق پیشه بوده نی جفاکار  
بسی شرمنده از محصول کم بود  
غمش پرکردن غول شکم بود  
شبانگاهان که او میرفت خانه  
نبود از راحتی در او نشانه  
ولی بی ادعا جان را صفا داد  
بسی شکر از رضایت در خفا داد

ندارم شک که دنیا دار فانیست  
گذرگاه جهان همچون جوانیست  
نباشد این زعدل و داد و انصاف  
که حق مستمندی گردد اجحاف  
کسی که نور حق در او اثر داشت  
توقع هم زدنی مختصر داشت  
پتویش آسمان فرشش ز گل بود  
نصیبش مختصر باخون دل بود  
اگر دنیا چنین پست است وفانی  
چرا انسان شود محتاج نانی  
اگر دادی به کس مال فراوان  
به آن مسکین عطا کن لقمه ای نان  
یقین دارم که آن مسکین بی چیز  
دلش از نور یزدان بوده لبریز  
اگر درکار تو کردم دخالت  
ز گفتارم بسی دارم خجالت  
گناه را ببخش پروردگارم  
چرا که عشق تو در سینه دارم

این شعر داستان کسانی است که بخاطر اعتیاد به آخر خط رسیده اند. به امید روزی که هیچ هموطنی گرفتار این بلای خانمان سوز نباشد

حال رقت بارمن بنگر و روزم ببین

از خطوط چهره ام درد جان سوزم ببین

زنده ام اما چه سود مرده ازمن بهتر است

مردن همچون منی راه حل آخر است

من نمیبردم گمان روزگارم این شود

برخودم خنجر زدن مسلک و آیین شود

من زدم برجان خود زخمی ازجنس هلاک

باتنم درد آشناست تابخوابد زیر خاک

ابتدا همچون جنین زاده گردد در وجود

بیصدا بالغ شود پرتوان گردد ز دود

بعداز آن بازیچه ای دست او بی اختیار

نأشه ای گاهی از او گه تو را سازد خمار

این چه درد مبهمی است خفته در بطن خوشی

گشته پنهان یک عذاب در لباس سرخوشی

مرز بین این خوشی تا فنا یک تار پوست

گر دلیری گر رشید استخوان گردی و پوست



نگاهم رابه قفل بسته ی دروازه میدوزم  
وتار عنکبوتی پیر و فرسوده  
تنیده پشت در باصد مگس در بند  
وناقوسی که بیکار است  
که گوئی زندگی صدسال در خواب است  
وبازاری که تعطیل است  
فقط سوداگران جان انسانها دراین بازار خوشحالند  
وآواری که قبرستان آبادی است  
نه آواز خروسی در سحرگاهان  
نه عطر یاس خوشبویی  
فقط پرواز کرکسهاست  
که در آنجا سرود مرگ میخوانند  
توگوئی سرزمین جن وارواح است  
مگر سنگ بلا باریده براین قوم!!!  
ولی نه  
این بلای آسمانی نیست  
که اینجابوته ی خشخاش میروید  
همان افیون انسان سوز  
که اینسان هستی وکاشانه را نابود میسازد



روزگارم برخلاف آرزوهایم گذشت  
زندگی بی آنکه من یکدم بیاسایم گذشت  
جزغم و محنت نشد در زندگی چیزی نصیب  
شور و حال نوجوانی تا بخود آیم گذشت  
من که بودم سرخوش و سرمست از عهد شباب  
در عبور از زندگی من بی جهت کردم شتاب  
روز و شب را از پی هم یک به یک کردم حرام  
گوئیا از بدو بودن تا کنون بودم بخواب

حال دانستم زمان سرمایه ی هر عاقل است  
طی کند هرکس به نادانی زمان را جاهل است  
در گذار است زندگی گر بگذرد دیگر گذشت  
بازگشت عمر رفته یک خیال باطل است

از من دگر چیزی نمانده  
جز پیکری بیمار و رنجور  
هرکس نصیبی دارد از بخت  
شد سهم من هم بخت ناجور  
انکس که فرماندار جبر است  
تقدیر من را بد قلم زد  
انجا که جریان حکم جبر است  
بخت مرا اینسان رقم زد  
از روز گار و چرخ گردون  
در سینه ام دردی عظیم است  
اما شکایت از که سازم  
گویم خدا آخر کریم است

نخواهم زیست در دنیا  
اگر اینگونه باید راه بگزینم  
که یا همراه باشم با جماعت  
و یا در گوشه ای از انزوا خود را بیازارم  
نخواهم زیست در دنیا  
که دیگر بودن و ماندن  
مرا آشفته میسازد  
یقین دارم که یزدان هم  
از آدم روی گردانید  
که برخورد و نهاد او را  
که شاید در مسیر عمر  
نه چون انسان اول راه بگزیند  
ولی افسوس انسانها  
اسیر چنگ شیطانند  
و شیطان بابشر دارد  
نبردی سخت و دیرینه  
کنون انسان نه انسان است  
نه حتی مثل حیوانهاست  
که حیوان تابع جبر است  
اگر انسانیت این است

دگر جای تعلل نیست  
در این دنیا نباید زیست  
حریم فکر هر انسان  
توان دارد که دریابد  
مسیر اختیاری را  
چو دل پاک است میداند  
که راه حق کدامین است  
و باطل نیز مشهود است  
گذر باید ز دنیا کرد  
نه از دنیا  
که از آئین انسانهای کج باور  
که باطل را نکو دارند  
ولی از حق گریزانند  
چو حق را سخت می یابند  
ولی باطل چه آسان است  
برای آنکه با پستی  
تمام لحظه ها را پست میسازد

خداوندا گلی دادی به دستم  
که آن گل راچو جانم میپرستم  
گلی دادی که خاری هم ندارد  
نیازی بر بهاری هم ندارد  
گلی از جنس گل‌های بهشتی  
که عطر آگین کند هر سرنوشتی  
گلی دادی که هر فصلش بهار است  
حضورش در کنارم افتخار است  
از آن ترسم که آسیبی ببیند  
به گلبرگش غبار غم نشیند

## عنوان: راز خلقت

تا بدانم راز خلقت  
تا بیابم رمز هستی  
واله و سرگشته بودم  
من که هستم؟ من چه هستم؟  
مقصد و مقصود من چیست؟  
کردگار از خلقت من ،  
از من انسان چه میخواست؟  
زاده گردم ، پا بگیرم  
بگذرد ایام و ایام  
روزگاری بر مراد است  
روزگاری سخت و دشوار  
خوب باشم یا گنهکار  
جاهل و دیوانه باشم  
خواب باشم یا که بیدار؟  
عاقبت پایان من چیست؟  
سایه ی مرگ است و وحشت؟  
خفتن درگور تاریک؟  
یا که دنیا را حسابی است؟  
هر نکوئی را ثوابی است؟  
آخر شر هم عذابی است؟  
برخلاف کل مخلوقات عالم



آدمی را اختیار است  
عقل دارد تا که با تدبیر و بینش  
آنچه را حیوان نداند ، او بداند  
خواست یزدان آدمیزاد  
خود ببیند ، خود بیابد  
راه خود را خود بجوید، خود بسازد  
رستگار است آنکه دانست  
از چه آمد، از چه ماند،  
از چه میمیرد پس از عمری که تقدیر است  
زمین جبر است  
زمان جبر است  
ولی در اختیار ماست  
که از جبری که در راه است  
بسازیم آنچه را بال سفر ابزار میخواهد  
زمین آئینه ی فردای انسان است  
تو ای آنکس که پنداری نهایت را حسابی نیست  
تمام کار عالم را  
حسابی هست ، کتابی هست  
عقابی هست ، ثوابی هست  
گناهی را که پنهان است  
خدا بیند به صد تفصیل  
تو را شرم آید از منکر اگر چشمی تو را بیند

ولی شرم از خدایت نیست

برای لذت فانی

برای میل شهوانی

زمان را میبیری با جهل

به قربانگاه نادانی

ولی یک لحظه با خالق

به تنهایی نمی مانی

نمیدانی مگر انسان

اگر با حق عجین باشد

خدا بر او نظر دارد

خدا بر او نظر دارد

آگه از راهم چو دیدم روز تنگ  
چون سرم بشکسته از تأثیر سنگ  
از جهالت گم شدم در منجلاب  
کردم اما در وجودم انقلاب  
تا که چشمم خوب و بد از هم شناخت  
در تمییز ایندو از هم دیده باخت  
هرچه از خوبی بدید و حس نمود  
بنده را از درک آن عاجز نمود  
ارزش و معیار دیگر گونه شد  
ارزوها زین سبب وارونه شد  
عقده و حسرت رهم را کج نمود  
نفس من باذات پاکم لج نمود  
چونکه گشتم همنشین با یار بد  
من شدم الوده صد کار بد  
چون بدی یک لذت شیطانی است  
لذت حاصل از انهم فانی است  
سیرت انسان سفید و روشن است  
دشمن این روشنی من گفتن است  
گر تو گفتی من بدان غافل شدی  
هر منی بیگانه تر با دل شدی

فارغ از کبر و غرور و کینه باش  
صاف و صادق مثل یک آئینه باش  
بشنو از عقلی که یزدان داده است  
چون ز هر وابستگی ازاده است  
خود توانی عقل خود زایل کنی  
جهل را بر عقل خود حایل کنی  
میرسی با عقل سالم تا کمال  
میشوی لبریز از جاه و جلال  
فال و تقدیر تو در دستان توست  
گر کنی همت زمان از آن توست  
هم توانی از ملائک سر شوی  
یا که از حیوان و دد کمتر شوی

اگر دیدی دراین دنیا پسر روزی پدر را کشت  
چو شد فیل افکن و برنا بزد بر روی مادر مشت  
اگر دیدی برادر را حسادت با برادر کرد  
ستم چون ظالمان فرزند اگر دیدی به مادر کرد  
ضعیفی دست وپابسته که ناچار از قناعت بود  
لگد کردن بر آن مسکین اگر دیدی شجاعت بود  
اگر در گوشه ای مردی تلف شد نأش او گندید  
به حال مرده ی بدبخت مکن باور کسی رنجید  
اگرها واقعیت داشت به روز و شب هزاران است  
برای آدم بی رحم شقاوت سهل و آسان است  
خداوندا از این خلقت تو را دارم شکایتها  
ز بی انصافی انسان تو را گویم حکایتها  
خداوند اعطا کردی تو برانسان تفکر را  
چو باشد آدمی عاقل به اودادی تدبیر را  
به او احساس را دادی که بی احساس حیوان است  
ملائک را خبر دادی کزو اولی تر انسان است  
خرابیها به بار آورد همان انسان که اولی بود  
تو گفتی عاقل است انسان ولی دیدی هیولا بود  
جنایتها که انسان کرد زبان قاصر زگفتارش  
ز من حیوان نگیرد غیض چو حیوان بوده رفتارش

در مسلک ما شرط نخستین عشق است  
آنکه عاشق نبود از ما نیست  
وآنکه از ما نبود جاهل زیست  
عشق در مسلک ما خواهش نفسانی نیست  
عشق ما روحانی است  
عشق ما رد شدن از مرحله ی انسانی است  
چونکه هرعشق زمینی فانی است  
عشق آید به زمین قربانی است  
در مسلک ما شکسته نفسی رسم است  
افتادگی و گشاده دستی رسم است  
کم گفتن و بسیار شنیدن رسم است  
بیگانه شدن ز هر منیت رسم است  
ما خلق خدائیم و خدا هم با ماست  
در شیوه ی ما روح خدائی پیدااست  
پیش ما آنکه فقیر است غنی است  
آنکه در بند غرور است دنی است  
پیش ما مقصد و مقصود خداست  
راه ما از ره این خاک جداست  
خدمت خلق گرفتار خوش است  
زخم ازتیزی صدخار خوش است  
بی امان بارش رگبار خوش است

مانه آنیم که پای از ره دلدار کشیم

بهر گل منت صدخار کشیم

عشق ما قصه ی آن کوهکن است

چشم بر دست خدا دوختن است

من گرگ باران دیده ام  
صدشوکران نوشیده ام  
شلاق و خنجرخورده ام  
ازغم بسی . ازرده ام  
من دیده ام سرما و تب  
بشنیده ام دشنام و سب  
آواره گشتم در وطن  
پاگیر گشتم در لجن  
خنجر به پهلویم زدند  
تازانه بر رویم زدند  
من بوده ام با هر کسی  
کس نه که با هر ناکسی  
همخانه با کافر شدم  
بی دین و بی باور شدم  
من مانده ام بی نان شب  
من دیده ام زجر و تعب  
من رفته ام تا پای جان  
آگاهم از مکر زمان  
جانم به لبهایم رسید  
اما نگشتم نا امید



اما نکردم انتحار

تنها شعارم انتظار

آخر گرفتم مزد خویش

زانچه مقدر بوده بیش

بگذشته دیگر شام تار

من مانده ام با اقتدار

من مانده ام با اقتدار

مام خشم و نفرتم اگر به مشتم میرسید  
جنون من ز آدمی به قصد کشت میرسید  
اگر به روی چهره ام نشان خشم دیده ای  
یگانه واقعیتیست که با دو چشم دیده ای  
به خدعه و دوز و کلک طی طریق میکند  
سلام را به مصلحت بر سر تیغ میکند  
فتاده را لگد کند سواره را زمین زند  
هزار خرقة میدرد که پشت را به زین زند  
بجای یاری و مدد جور و عناد میکند  
بجای پاکدامنی سجده زیاد میکند  
رفیق نیمه راه نیست که خوش کنی دلت به نیم  
حریم یار بشکند نهد چو پای در حریم  
برای کسب بهترین اسیر حرص میشود  
به اختیار با خدا شریک ارث میشود  
بگو تو آنچه را که گفت خدای قادر فلق  
پناه میبرم به او ز شر آنچه ماخلق

مکن منعم ز غم خوردن که غم  
با من وفا دارد  
دلم از جمله همراهان غمی بی  
انتها دارد  
فقط غم باشدم مونس اگر تنها  
ودلگیرم  
من از بختم نمینالم بود اینگونه  
تقدیرم  
درون کلبه سردم غمی ناخوانده  
مهمان است  
میان جمع هم پیمان فقط غم مرد  
میدان است  
همه در وقت دلتنگی مرا تنها رها  
کردند  
زمین خوردم اگر روزی بحالم  
خنده ها کردند  
درون آتش افتادم دریغ از قطره  
ای باران  
شکستم در درون خویش ندیدم  
دستی از یاران  
چو دل دادم به دلداری دلم  
را با جفا بشکست  
چو پیوستم به کس با مهر به من  
زخمی زد و بگسست  
منی کز جمله دلگیرم چرا در غم  
نیامیزم  
شوم همخانه با غمها کجا دارم که  
بگریزم  
در این دنیای وانفسا غریبم بین  
هم کیشان  
ندیدم یکدلی هرگز نه از یاران نه  
از خویشان  
خدا را شکر بگذارم که غم را کردم  
ارزانی  
که دیگر خسته ام بسیار از این  
دنیای انسانی



## شرایط استفاده

- این دفتر شعر توسط وبسایت شعریاک به نشانی [sherepaak.com](http://sherepaak.com) ایجاد شده است.
- مسئولیت محتوای این فایل به عهده شاعر این مجموعه است.
- کلیه حقوق این دفتر متعلق به **سلیم حمادی** است و هرگونه کپی و استفاده از این محتوی صرفاً با کسب اجازه کتبی از شاعر مجاز خواهد بود.